

## روح الارواح سمعانی

بقلم آقای محمد تقی دانش پزوه

- ۲ -

در راه تو قوت عشق جز دل نبود      جز منزل درد هیچ منزل نبود  
بیهوده بگرد تو نباید گردید      آنرا که دلیل عشق تو دل نبود

کدام استاذ داند راز این راه      که تا شاگرد آن استاذ باشیم  
بفرسایم ازین فکرت علی حال      و گر ما ز آهن و پولاد باشیم

شب راه برد مسافر از تابش ماه      من باز بنور ماه گم کردم راه

عشق بازی ساختی دست از دل و دیده بشوی      این خود امروز است جانا باش تا فردا شود  
از بن سی و دو دندان و امتی باید شدن      هر که را در دل مراد صحبت عذرا بود

یا هیچ گونه بنده نباید نواختن      یا چون نواختیش نباید گذاختن  
در شرط مهتری و کریمی ستوده نیست      ز اول عزیز کردن و آخر بباختن

آسان آسان تورا بنگذارم من      باز لف و رخ تو کارها دارم من

دل برانده وقف باید کرد و جان هم پرخطر      هر کرا با عشق مه رویان دلی یکتا بود  
عاشق از عجز صفات خویش چون مقطع کند      مقطع عجز صفاتش عشق را مبدا کند

باز تابی در ده آن زلفین عالم سوز را      باز آبی برزن آن رخسار جان افروز را

باز بیرون تاز در میدان عقل عافیت  
 این سیه پوشان کفرانگیز ایمان سوز را  
 باز بر عشاق صوفی طبع صافی جان گداز  
 آن دو صد جادوی شوخ دلبر جان سوز را



اول بمنت میل بدان میل کجاست  
 امروز ملول گشتن از بهر چراست  
 از بهر خدای راه برگوی راست  
 آن میل چه بود و این ملامت ز چه جاست



دی بر دل و دیده می کشیدی بارم  
 و امروز به جهد و حيله ندهی بارم  
 در کوی تو صد ناز برفتی پارم  
 و امسال بصد نیاز خون می بارم



مارا بمران واگر بسوزی شاید  
 ما را زمین رضای تو می باید  
 هر دل که بدوستی ترا می شاید  
 در آتش تیزش از نهی بگزاید



نام دلم ای نگار در دفتر تست  
 شادست بدان باری از لشکر تست  
 در جمله رهی مطیع و فرمان بر تست  
 زیرا که رخت رهی بر خر تست



این همه می کند ولیک آن هم  
 آه را زهره نه کی آه کند



چون شاد نباشم که خریدم بدلی  
 عشقی که هزار جان شیرین ارزد



اجننا و قیدا و اشتیاقا و غربه  
 ونای حبیب ان ذا لعظیم  
 وان امرأ دامت موثیق عهده  
 علی مثل ما قاسیته لکریم

بیت نخستین در شکوی القریب عین القضاة همدانی (ص ۱) آمده است .



عشق تو مرا به حيله در دام انداخت  
 دل آتش شوریده ایام انداخت  
 جام ستم فراق بر دست گرفت  
 دین و دلم و صلاح در جام انداخت



هر دل که به عشق مبتلا شد  
 کان غم و محنت و بلا شد

ممکن نبود که راست گردد قدی که زعاشقی دو تا شد

بیگانه شد از نشاط هر دل کو با غم عشق آشنا شد



کارم چو قد تو بود ای سرو بلند و امروز چو زلف گشت بند اندر بند

خوردم به مراد دل جهان را یک چند و امروز چنانک هست هستم خرسند



ممکن نبود کی هر زمانی رنجی نرسد بجان عاشق

عاشق چون یافت بوی معشوق گردون نکشد کمان عاشق



چو جای سرکشی باشد زحکم او که در رویش

چو شمع آنگاه خوش باشم که در گردن زدن باشم



عاشق چه کند که بردباری نکند



آن مرد که دی گفت همه نکته طامات امروز گرو کرد مرقع به خرابات

اکنون کی مرقع به خرابات گرو کرد آن به که فراموش کند نکته طامات



دردی خم زدن به میکده عادت ماست رطلی که گران ترست آن بابت ماست

در مصطبها خراباتی از ملت ماست نایافتن مرادها دولت ماست



روزان و شبان بر ایستم در کارت با هر که بسازی بشکنم بازارت



ای کفر چه چیزی که مغان از تو بلافند اسم تو پرستند و زعیش تو معاف اند

یک موی بتو راه نیابند ز دانش آنان که در اسلام همی موی شکافند



غزل من انشاء المصنف رحمه الله

آن چه عهدی بد که مارا دولت و اقبال بود از محبت پر و [در] روز مودت بال بود

از قبول و ز وصول و ز بقا و ز لقا روزمان مسعود بود و قبله مان اقبال بود

سألها در عالم وصلت بجز يك دم نبود  
 چون بزیدی در ریاض نجد از مجد و لطف  
 گوهر دریای لطف لم یزل را بی علل  
 همت عشاق حضرت در مطاف روح روح  
 مجلسی بد ساخته در وی قدح از سرو بر  
 صد هزار اسرار بد دوستان را در میان  
 خانه از تجرید بوذ و جامه از تفرید بوذ  
 هر قدح کردست غیب آمد بدست دوستان  
 يك دم اندر کوی بود و هجر سیصد سال بوذ  
 صد هزار ابدال را از ان باد و جد و حال بوذ  
 فضل ربانی وجود ذوالمنن دلال بوذ  
 روز و شب طواف بوذ و دم بدم جوآل بوذ  
 دوستان با هم نشسته لطف حق قوآل بوذ  
 پرده اسرار یا ذ زلف و جعد و خال بوذ  
 لقمه از توحید بوذ و شربت از افضال بوذ  
 از شراب دولت و اقبال مالا مال بوذ



بوالعجب یاری ای یار خراسانی



با گرگان شیم و اکنار بیشه  
 اینجا چه کنیم دل بهزار اندیشه



کار ازین خوبتر کدام کنم  
 خویشتن بنده تو نام کنم  
 هیچ ندیشم از ملامت خلق  
 هر جا بینمت سلام کنم



ای چراغ جهان غلام تو ام  
 هر چه خواهی بکن زمانه تست  
 هر جا بینم کمان در کش  
 کین دل و جان من نشانه تست



بیار آنچه دل دوستان بهم کشدا  
 نهنگ و ارغم از دل برون برم کشدا  
 بیار نور مغان را بده بیور مغان  
 که رستم را هم رخس رستم کشدا



تا من بزیم پیشه و کارم اینست  
 آرام و قرار و غم گسارم اینست  
 روزم اینست و روزگارم اینست  
 جوینده صیدم و شکارم اینست



آن را که به صحراء علل تاخته اند  
 بی علت کار وی پرداخته اند  
 امروز بهانه ای بر انداخته اند  
 فردا همه آن کنند که دی ساخته اند

چشم بد روزگار در تو نرساد چشم بدت از دور کی بس زیبا کرد



خود حدیث عاشقی بگذار و انصافم بده کافری نبود چنانی را صفت کردن چنین



از جمله نیکوان و خوبان سپاه زیبایی کمر تویی و زیبایی کلاه



این قرعه عاشقی زاوّل تو زدی



گر پرده ز روی ما بردارند ترسم به خرابات درون بگذارند



هر نقش که بروی کردند راست آمد مگر نقش دین



ای نفس خسیس گم ره سودایی بر هر سنگی زخم قلب آبی



گه گه گویم که دست بر سینه زخم دل را بکنم کزو چنین ممتحنم  
دستم نرسد که بیخش از بن بکنم ماخوذ شود به جرم دل پیرهنم



دل گفت ز عشق توبه محکم به بد گفت نه به عشق جان خرم به  
کم باز دل از میان من و تو بد کوی ز روی هر دو گیتی کم به



آن دل که تو سوختی ترا شکر کند وان خمر که تو ریختی بتو فخر کند



وان دما اهرقته لک شاکر وان فؤادا رعته لک حامد



زهری که بیاد تو خورم نوش آید دیوانه بیند و باهوش آید



چشم همی بخواهد دیدارت گوشم همی بخواهد گفتارت

همت بلند کردند این هر دو هر چند نیستند سزاوارت



عشق تو مرا چنین خراباتی کرد ورنه به سلامت و به سامان بودم

جان در تن من زمان زمان خون گردد قطره شود و زدیده بیرون گردد  
یک قطره اگر بسوی هامون گردد در دشت همه بنات مجنون گردد

از چشم و رخم به وصل خویش آن دلبر هم گوهر سرخ کرد غارت هم زر  
چون خواست که تا شوم بدو عاشق تر زان نقش کلاه کرد و زین طرف کمر

جاوید سر زلف تو خم بر خم باذ وین درد دل رهیت دم بر دم باذ  
شاذان به غم منی غم بر غم باذ هر کو بتو شاذ نیست کم بر کم باذ

آن روز که مهر کار هره دون زده اند مهر زر عاشقی دگرگون زده اند  
واقف نشوی به عقل تا که آن چون زده اند کین زر زسرای عقل بیرون زده اند

عمر بر کار تو اینت دادم تو بر سر کار خویش و بر با دم

این همه می کند ولیک از بیم آه را زهره نی که آه کند  
زانک رویش نشان آینه است آه را آینه تباه کند

غزل :

زان چشم پراز خمار سرمست پر خون دارم دو دیده پیوست  
آید عجبم که چشم آن ماه ناخورده شراب چون شوذ مست  
یا بردل خسته چون زند تیر بی دست و کمان و قبضه و شست  
برد او دل عاشقان آفاق پیچید بران دوزلف چون شست  
چون دانست او که فتنه برخاست متواری شد بخانه بنشست  
یک شهر ازو غریب دارند وین نیست شگفت جای این هست  
دادند بپای بر ازو بند دادند به فرق بر ازو دست

در حضرت شاه عافیت خواهی به<sup>۰</sup> در وقت نظاره شهنشاهی به<sup>۰</sup>  
 قصه چکنم در او کوتاهی به<sup>۰</sup> در بیشه شیر شرزه روباهی به<sup>۰</sup>

خواهیم بکش خواه بران خواه بدار یکک رویه شدست مرمراتو شمار

تا بر مه چهارده نهادی کلعت بینم کله ملوک بر خاک رخت

تو خود نبذی که من ترا بودستم از دست فراق منت بر بودستم  
 ار تو نکنی هر آنچ فرمودستم من خود بکنم هر آنچ بنمودستم

قومی به فاک رسیند و قومی به مغاک فریاد و تهدید تو بامشتی خاک

سلطان جهان منم تو سلطان منی

آن به که زخود سخن نگویم دست از خردو کار خود بشویم  
 کز ناکسی و ز کم بهانی همواره به نرخ آب جویم  
 ماخود همه عیب ناک خوبشیم پس عیب کسی دیگر چه جویم  
 از عربده در جهان ننگنجیم گر لیف قرابه ای به بویم  
 ناخورده هنوز زخم چوگان سرگشته شده بسان گویم

چون تو نمودی جمال عشق بتان شد هوس رو که ازین دلبران کارتو داری و بس  
 بارخ تو نیست عقل جز که یکی بو الفضول بالب تو نیست جان جز که یکی بو الهوس

گر پیاده دیگران غیبت کنندم تو مکن باد بردست من و باذه به دست دیگران

روزی که روان شود روان از بر من جز نام تو بر نیاید از دفتر من  
 گر تو سر من نداری ای دلبر من خاک کف پای تست تاج سر من

بستم مکروفات (؟) نگشایم من      گر جور کنی به عذر پیش آیم من  
بفزای جفا که مهر بفرزایم من      آخر غم هجران ترا شایم من



جز عشق تو عشقها فراموشم باذ      درد تو بجای تو در آغوشم باذ  
تاجوهر جان بدرج در تن دارم      دربندگی تو حلقه در گوشم باذ



هر خسی از رنگ و گفتاری بدین ره کی رسد      درد باید برده سوز و مرد باید گام زن  
با دو قبله در ره توحید نتوان رفت راست      یا رضای دوست باید یا هوای خویشان



غزل :

اشغال دو عالم را در مجلس قلاشان      چون زلف نکورویان بر هم زن و درهم زن  
در مجلس مستوران و اندر صف مهجوران      هم جام چو رستم زن هم تیغ چو رستم زن  
گر باده دهی مارا بر تارک کیوان ده      ورنای زنی مارا در قعر جهنم زن  
کحل «ارنی انظر» در دیده موسی کش      حال و عصی آدم بر چهره آدم زن



ای من زغم عشق تو خوار افتاده      در دامن آزار تو زار افتاده



گفتم مگر ز عشوه عشقت حذر کنم      نی نی خطا کنم کی بجان بر خطر کنم  
هر شب نیت کنم کی بخوانم ترا بنام      کاری دیگر گزینم و شغلی دیگر کنم  
راهی نهی مرا که من از عشوه های تو      تدبیر خویش بیهذه زیر و زبر کنم



ای کبک هزار باز در بند از تو      وای آهوی شیرگیر تا چند از تو  
بس کس که نیافت هیچ پیوند از تو      خود را به غم و بلا در افگند از تو



الغزل :

ای بر آب زندگانی آتشی بفروخته      و اندر آن ایمان و کفر عاشقان را سوخته



ای کمال کم زنان را صرّها پرداخته  
 گه به قهر از جزع مشکین تیغها افراخته  
 وای جمالت مفلسان را کیسها بردوخته  
 گه به لطف از لعل نوشین شمعها افروخته  
 ای تف عشقت بیک ساعت بیچاه انداخته  
 هر چند در صد سال عقل ما و چاه انداخته (?)



تا در زنی بهر چه داری آتش  
 هرگز نشود حقیقتی عیش تو خوش  
 گر عیاری بکوه باید مفرش  
 ورنه برو و بکوی ما راه مکش



درو گر جامی پوشی ز عدلش آستین بینی  
 چهان بهرقضاچه نهی چو مردان عزم خدمت کن  
 تو بیک ساعت چو افریدون میدان باش تا زان پس  
 می از زر بیالودی می [و] لای چه سوز اینجا  
 تو خود کی درد آن داری که خود را بی هوا بینی  
 مرین مهان علوی را گرامی دار تا دوری  
 به حکمتها مزین کن مرین طاوس عرشی را  
 درو گر خانه ای گیری ز فضلش آستان بینی  
 چو کردی عزم بنگر تا چو توفیق توان بینی  
 بهر جانب که روی آری درفش کاویان بینی  
 که اینجا ممتحن گردی که سنگ امتحان بینی  
 تو خود کی مرد آن باشی که خود را بی هوای بینی  
 کزین گنبد برد (?) مرورا میزبان بینی  
 که تا زین دامگه اورا نشاط آشیان بینی<sup>۱</sup>



تا بودستم ز بود خود ناشادم  
 هر چند بر اندیشم نایند یادم  
 هرگز گامی بکام خود ننهادم  
 تا من بوجود خویش چون افتادم



یک ساعت بی رنج نباشد دل عاشق  
 از هجر همه درد بود بهره مهجور  
 بارنج سرشتند تو گویی گیل عاشق  
 وز عشق همه رنج بود حاصل عاشق



هر چند که از عشق تو با دست بدستم  
 در عشق تو از راه سامت بر میدم  
 خوشست مرا با تو ز هر گونه که هستم  
 کردم حذر از عشوه عشق تو فراوان  
 وز مهر تو در کوی ملامت بنشستم  
 با این همه از عشوه عشق تو نرستم

۱ - پاره ای ازین بیتها در دیوان سنایی (چاپ ۱۳۲۸ ق بمبئی ص ۹۳) دیده می شود .

دادم بتو ناکام دل و گر پذیری      جان پیش تو آرم که جز این نیست بدستم  
در صومعه از عشق تو پرده بدریدم      در بتکده از جور تو توبه بشکستم  
در عشق سراسیمه چو پروانه چو شمعم      وز مهر تو سرگشته چو دیوانه و مستم

آنرا که به صحرای علل تاخته اند      بی او همه کارها پرداخته اند

خیز تا جان و دل سیل کنیم      قافله رفت و ما رحیل کنیم  
ز آتش عشق مشعله سازیم      و رامید وصال میل کنیم  
در بیابان عاشقی برویم      قدم از پرّ جبرئیل کنیم

آن رطل لبالب کن و بردار و مراده      اندک تو خور ای ساقی بسیار مراده  
هرخواجه که آید به خرابات و کندگیر      اورا بر خود بار مده بار مراده

یک شهر همه حدیث آن روی نکوست      دلهای جهانیان همه پرده اوست  
ما می کوشیم و دیگران می کوشند      تا دوست کرا بوذ کرا دارذ دوست

ای جان جهان چه وقت ناساختن است      جای طرب و سکر برانداختن است

تنها مانی چو یار بسیار کشی      هریاری را بزاری زار کشی  
صد جان خواهم تا به صد بار کشی      تا جمله مرا کشی چومی یار کشی

روزان و شبان کنم بتا در کارت      با هر که بسازی بشکنم بازاری

مصراع : هیچی هیچی از آن حدیثک هیچی

هست راه عاشقان بس بوالعجب      ابتدا و انتهایشان با تعب  
بوالفضول از راه کی یابد نشان      بوالهوس کی ره برد در بوالعجب  
بی بلا باشد محبت بس محال      لامحاله خار باشد با رطب

چند کاهل گرد گردی هرسویی      وقت آن آمد کی آبی در طلب  
طاوها باید که گردد نقد تو      از هرب زاید ترا سرّ طرب



از تفّ زر بریزه کاز آگه نیست      وز کبک شکم دریزه باز آگه نیست  
از ناله من شب دراز آگه نیست      دارنده نعمت از نیاز آگه نیست



دوش مارا در خراباتی شب معراج بود      آنکه مستغنی ترست از ما بما محتاج بود  
از امید وصل مارا مال بود و ملک بود      وز صفات وقت مارا تحت بود و تاج بود  
چاکر ما کیقباد و بهمن و پرویز بود      خادم ما چون جنید و شبلی و حلاج بود  
بدره زرّ و درم بادست ما طراز بود      کعبه محو و عدم را جان ما حجاج بود



چون روی بتم دید ملامت گر من      صد جای سجود کرد پیش بت من



آن سیاهی کز پی ناموس حق ناقوس زد      در عرب بواللیل بود و در قیامت بوالنهار  
وربقاخواهی زدرویشان طلب زیرا که هست      بود درویشان قباهای بقارا بود و تار  
ورنه جز باذی نداری در دودست از من ترا      جز بخاک پای مشتی خاک باشد افتخار  
ژنده پوشانی که ایشان زندگان دولتند      تا نداری خوارشان از بهر نخوت زینهار  
کز برای خاک باشی نازنینی را خدای      کرد در پیش سرا پرده سیاست سنگسار

غزل :

همره جان و خرد باش سوی عالم قدس      نه شنودی که ترا علم حسیست و حرس  
گرچه باطاعتی از حضرت اولایا تا من      ورچه با معصیتی از در اولایاس  
گرچه خوبی تو سویی زشت بخواری منگر      که درین ملک چو طاوس بکارست ملک

غزل :

خیز یارا تا عتاب و جنگ دینه کم کنیم      عهد امروزی به عشق و آشتی محکم کنیم

باش تا سازیم سور آشتی و عاشقی  
عاشق و معشوق شیم و درهم آویزیم دست  
کم ز نیم از شاه راه و بر ره یکم رویم  
پای همت بر معالی بر سرگردون نهیم  
چون جم و کاوس هر دو سستی و می خوارگی  
خلق را پرده ز نیم و جنگ را ماتم کنیم  
یک دل و یک جان شویم و چار دل درهم کنیم  
راه کوی عاشقان بر کوی زیر و بم کنیم  
دست نعمت چون لالی دریم اعظم کنیم  
گه بگاه کاوسی و گه بجام جم کنیم



آب و خاک و باذ و آتش دشمنند  
بر گذر زین چار و نوبت، پنج کن



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی